

بنام خدا

خلاصه فیلمنامه سریال:

«سارا»

نویسنده:

محمد علی بهرامی

زمان وقوع داستان:

چند سال بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در کارگاه قالیبافی ایوب که بعد از فوتش به حجت ارث رسیده.

حجت مردی میانسال، قلدر و جاه‌طلب هست که با همکاری و کمک خانمی به نام مادر بزرگ که شخصیتی مدیر و متفکر هست؛ کارگاه قالیبافی را توسعه داده و تبدیل به یک کارخانه می‌کند. که درست نه چندان طولانی به جایگاه صادرات انبوه فرش به خارج از کشور می‌رسد. تلاش حجت غیر از صادرات باعث می‌شه که اهالی روستا بخاطر پیدا کردن شغل، دیگه به شهر مهاجرت نکنن.

حجت به قصد بازدید از کارخانه و وصول مطالباتش از «تقی» و «گل بانو»، عازم روستا شده و در نبود تقی با دخترش «سارا» آشنا شده و عاشق و دل‌باخته‌اش میشه. تقی بعد از اطلاع؛ از حجت درخواست مهلت می‌کنه تا بدهیش را بپردازه. اما حجت این طور وانمود می‌کنه که قصد داره بزودی مسئولیت کارخانه و اموالش را در اختیار تقی قرار بده و تقی غافل از نقشه و ذهنیت حجت؛ نسجیده پیشنهاد همکاری با او را می‌پذیره. تقی خانواده‌اش را در جریان پیشنهاد حجت قرار داده، مادر بزرگ که متوجه اهداف حجت شده، تقی را در جریان افکار او قرار داده و می‌گه: «حجت با

داشتن این همه آدم، چطور شخص بی‌سوادی مثل تو را به همکاری دعوت کرده؟ نیت حجت از وعده‌های دروغی؛ خواستگاری از «سارا» هست.

البته تقی حرف‌های مادر بزرگ رو قبول نمی‌کنه.

«خسرو» قهرمان داستان، جوانی مجرد که با مادرش به نام فاطمه زندگی می‌کنه. خسرو و سارا عاشق هم هستن و قراره ازدواج کنن ولی به دلیل مخالفتای تقی؛ عقب‌نشینی کردن. سارا از خسرو خواسته با حاج قاسم که یکی از اقوام نزدیک پدرش هست؛ صحبت کنه بلکه با پا درمیانی او، پدرش دست از مخالفت برداره. صحبت‌های خسرو با حاج قاسم کار ساز نمی‌شه. چون تقی به تازگی قرارهایی با حجت گذاشته و وضعیت تغییر کرده.

گل بانو، مادر مراد و رعنا؛ گرفتار مشکلاتی شده که حجت ایجاد کرده. گل بانو در جوانی همسرش رو از دست داده و دیگه ازدواج نکرد. بدهی شوهرش رو تقبل کرده و در قبال بدهی، سفته دست حجت داده و مراد به اجبار مشغول کار در کارخانه‌ی حجت شده و تلاش می‌کنه تا بدهی مادرش رو به حجت، صاف کنه و بعد با نرگس؛ دختر عقد کرده خان دایی؛ عروسی کنه. رعنا عقد کرده باقر، پسر کربلایی؛ مزرعه‌دار و دکان‌دار روستاست. مدتهاست که گل بانو نتونسته برای رعنا جهیزیه تهیه کنه و به همین خاطر

کربلایی، شاکیه و به گل بانو هشدار میداد اگر اوضاع همینطور پیش بره؛ از بردن رعنا منصرف می‌شه.

گل بانو با خط و نوشتن کربلایی، ناراحت می‌شه و تصمیم می‌گیره با خان دایی که عموی کربلایی هست؛ صحبت کنه. خان دایی بعد از شنیدن حرفای گل بانو، قول میداد تا با کربلایی حرف بزنه و متقاعدش کنه تا زمان بیشتری بگیره. باقر که پاگوش وایستاده بود، حرفای بین پدرش و گل بانو را شنیده و به دیدن رعنا میره و میگه که تهدید پدرش رو جدی نگیره.

در میدان روستا، گروهی نوازنده دوره‌گرد محلی، به مناسبت تولد حضرت محمد (ص) مشغول نواختن موسیقی و شاد کردن مردم هستن. حسنعلی و لالی؛ مشکل ذهنی دارن. حسنعلی چوبی بالای سرش گذاشته، وسط میدان مشغول رقص و شادی هست. سارا، نرگس و رعنا. بین جماعت هستن. همون لحظه سرو کله حجت و دو تا از افرادش به نام غلام و نصرت؛ پیدا می‌شه. سارا با دیدن حجت ناراحت می‌شه اما حجت با دیدن سارا خوشحال می‌شه و بخاطر جلب توجه و خود شیرینی؛ چند تا گوجه‌فرنگی از جعبه روی گاری بر می‌داره و به سمت حسنعلی پرت می‌کنه، دست بر قضا گوجه‌فرنگی به صورت حسنعلی خورده و له می‌شه و همه حاضرین به این اتفاق می‌خندن. حسنعلی سر حجت نعره کشیده و به طرفش میره. حاضرین در این فکر هستن که چه اتفاقی می‌افته. لالی از لابه‌لای مردم، خودش را به

پشت سر حجت می‌رسونه. حسنعلی روبه‌روی حجت وایستاده و به آرومی می‌گه: حجت!

حجت که رفتار حسنعلی رو برخلاف تصورش دیده؛ شروع می‌کنه به خنده. لالی از همون جعبه، گوجه فرنگی برمی‌داره و تا حجت شروع می‌کنه به قهقه زدن؛ لالی گوجه فرنگی رو داخل دهن حجت می‌کنه و حالت خفگی بهش دست می‌ده. از اون طرف حسنعلی با چوبی که به دست داره؛ به قوزک پای حجت می‌کوبه. حجت تا میاد یگه آخ؛ گوجه فرنگی از دهنش بیرون می‌پره. غلام و نصرت؛ حسنعلی و لالی رو دنبال می‌کنن و صحنه‌های کمدی خلق می‌شه.

حجت در مسیر کارگاه از کنار باغ تقی رد می‌شه که ناگهان صدای خنده چند دختر رو می‌شنوه. کنجکاو می‌شه. به اطراف سرک می‌کشه. بین دخترا، سارا رو می‌بینه. حجت جیپش رو دور از چشم دخترا؛ گوشه‌ای مخفی کرده بود اما نرگس جیپ رو می‌بینه و متوجه حضور حجت شده و به بقیه دخترا خبر می‌ده. حجت غافل از اینکه دخترا متوجه حضورش شدن؛ تصمیم می‌گیره روی شاخه درخت رفته و سارا رو ببینه. در این فاصله، دخترا مابین درختا رفته و پنهان می‌شن. حجت همین که روی شاخه درخت می‌ره؛ کسی رو نمی‌بینه و متعجب از اینکه دخترا کجا رفتن! و از همه جا بی‌خبر که ناگهان صدای فریاد دخترا از پشت سرش؛ باعث ترسیدنش می‌شه و از روی

شاخه به گودال کنار درخت میفته. غلت خوران به پایین گودال می ره و دخترا به حرکات حجت می خندن و مسخرش می کنن.

خسرو موقع برگشت به روستا، جلوی امامزاده توقف می کنه و با دو بسته کارتن که به سفارش مش یعقوب خادم امامزاده خریده بود، وارد محوطه امامزاده می شه. متوجه سارا می شه که داخل حرم زیارت می کنه. سارا با دیدن خسرو، ماجرای اغفال پدرش توسط حجت رو خبر می ده. اما خسرو به سارا می فهمونه که اتفاقی نمی افته. خان دایی مشکلات گل بانو رو با کربلایی درمیون گذاشته و او رو متقاعد می کنه که فرصت دیگه ای به گل بانو بده. احمد طبق سفارش مادر بزرگ و معلم، درسی که توی کلاس یاد گرفته رو به علی آموزش می ده و در این بین، موضوع مدرسه راهنمایی رو به میون می کشه که قراره اعضای شورا به منزل حجت رفته و طبق وصیت نامه ایوب، زمین رو از حجت تحویل بگیرن. تقی تصادفاً حرف های احمد رو می شنوه و عصبانی می شه و کتابشون رو پاره می کنه. احمد از ترس فرار می کنه. تقی، علی رو کشون کشون به خونه می بره. مادر بزرگ با دیدن این صحنه، تقی رو مورد غصب و خشم قرار می ده.

تقی برای اینکه حجت، زمین رو به شورا اهداء نکنه، فوراً به دیدن حجت می ره و با صحبت، نظر حجت رو برمی گردونه. حجت می فهمه تقی چشمش دنبال اون قطعه زمین هست. از فرصت استفاده کرده و به تقی می گه زمانی

خواسته‌های تو عملی می‌شه که سارا رو به عقد من دربیاری. تقی فریب
وعده‌های حجت رو می‌خوره و بخاطر رسیدن به پول و پله؛ با حيله و نیرنگ
پیش مادر بزرگ از حجت تعریف و تمجید می‌کنه و میگه حجت می‌خواد
گذشته‌اش رو جبران کنه و گفته اگه مادر بزرگ به سر من منت بذاره، به سفر
خانه خدا می‌فرستم. مادر بزرگ عصبانی شده میگه من یه موی گندیده سارا
رو به این پول نمی‌فروشم. اگه امروز حجت پولدار شده از صدقه سر منه.
ایوب در قید حیاتش، زمین رو برای ساخت مدرسه در مسیر سه روستای
همجوار به خانه بسیج وقف کرده بود. حاج آقا اسدی و خان دایی و پدر
پاسدار شهید و بقیه اعضای بسیج بعد از مذاکره در خانه بسیج؛ راهی منزل
حجت می‌شن و حاج آقا اسدی برای گرفتن بودجه راهی شهر می‌شه.
اعضای شورا در منزل حجت، طبق وصیت‌نامه ایوب؛ قطعه زمین رو طلب
می‌کنن. حجت بابت قولی که به تقی داده؛ به شورا جواب منفی می‌ده. سارا
توسط مراد به خسرو پیغام می‌ده که حجت که دورادور مراقب مراد بود به
کارخونه برمی‌گرده و جریان رو برای حجت تعریف می‌کنه. حجت، مراد رو
پیش خودش می‌خواد و تهدیدش می‌کنه که اگر از سارا و خسرو به همدیگه
پیغام بیره، سفته‌های مادرش رو اجرا می‌ذاره. اسماعیل که قدی کوتاه داره،
داخل دفتر می‌شه و می‌بینه حجت، مراد رو دعوا می‌کنه و نیشخند می‌زنه.

مراد فکر می‌کنه اسماعیل راپورت او را به حجت داده، به همین خاطر موقع خروج، چشم غره‌ای به اسماعیل می‌ره.

مراد از حسنعلی و لالی کمک می‌گیره. شبانه می‌رن کارخونه، سر وقت اسماعیل. با پرت کردن سنگ، اسماعیل رو از کارخونه بیرون می‌کشن و کتکش می‌زنن و با تور ماهیگیری، از سقف در ورودی، آویزونش می‌کنن. صبح که کارگرا به کارخونه می‌آن، در کارخونه رو بسته می‌بینن و هر چی در می‌زنن، کسی در رو باز نمی‌کنه تا اینکه نصرت از راه می‌رسه و اوضاع رو متشنج می‌بینه. در رو باز کرده متوجه اسماعیل می‌شه که از سقف آویزون شده. همون لحظه حجت و غلام از راه می‌رسن. اسماعیل ماجرا رو این‌طور تعریف می‌کنه که شبانه چند نفر که صورتشون رو پوشونده بودن؛ به او حمله می‌کنن و بعد از کتک زدن، از سقف آویزونش می‌کنن. حجت از غلام می‌خواد قضیه رو پیگیری کنه. حسنعلی و لالی شب دیر وقت به منزل برمی‌گردن. می‌بینن اختر خوابیده، چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنن. می‌رن زیرزمین. مرغا رو یکی‌یکی بلند می‌کنن و از زیرشون چن تا تخم‌مرغ برمی‌دارن. اختر از سر و صدای مرغا به زیرزمین می‌ره. حسنعلی با دیدن اختر هول می‌کنه، سه تا تخم‌مرغ رو زیر کلاشه می‌ذاره و یکی دیگه توی دستش باقی می‌مونه که اون رو توی دهنش فرو می‌بره. اختر علت دیر آمدنش رو می‌پرسه. حسنعلی با دهن پر نمی‌تونه جواب بده. اختر می‌گه چرا

لال مونی گرفتی و با مُشت به زیر چونه حسنعلی میزنه. تخم مرغ توی دهنش خرد شده از لب و لوچه اش سرازیر می شه. اختر با دیدن این صحنه به سر حسنعلی می زنه و می گه خاک به اون سرت. تخم مرغاً زیر کلاه، خرد می شن. حسنعلی و لالی پا به فرار می ذارن.

حجت همچنان از عشق سارا می سوزه و اشعاری از استاد شهریار می خونه و اشک توی چشماش حلقه می زنه. الناز خواهرش؛ طاقت نیاره و مخفیانه پیش غلام می ره و ازش می خواد تا او رو ببره پیش دختری که برادرش عاشقشه. غلام به اجبار، الناز رو به خونه تقی می بره. الناز موضوع حجت رو پیش می کشه و سارا جواب رد به الناز می ده.

خسرو همین که می فهمه الناز از سارا خواستگاری کرده، چند نفر از بزرگان رو به دور از چشم تقی و با اجازه مادر بزرگ برای خواستگاری به منزل تقی می فرسته. مادر بزرگ از خواستگاران استقبال می کنه. اما همین که تقی می فهمه که این افراد از طرف خسرو برای خواستگاری از سارا آمدن، با پر خاشگری قشقرقی بپا می کنه و همه، منزل تقی رو ترک می کنن. مادر بزرگ با عصبانیت، تقی رو مورد سرزنش قرار می ده. سارا گریه کنان به طاقش بر می گرده.

حاج آقا اسدی و خان دایی از اداره مخابرات درخواست دریافت خط تلفن برای هر خانواده روستایی دارن. مهندس نظری از اداره مخابرات به خانه

بسیج مراجعه می‌کنه تا با بررسی و مذاکره برای نصب شبکه مخابراتی و چگونگی روند کار، با هم به نتیجه مطلوبی برسند. تقی پیش حجت می‌ره و ماجرای خواستگاری رو تعریف می‌کنه. حجت خوشحال می‌شه و از تقی تشکر و قدردانی می‌کنه.

سارا برای دعا کردن مادر بزرگش که در بستر بیماریه، راهی امامزاده می‌شه. حجت توسط غلام آگاه می‌شه و در مسیر سارا قرار می‌گیره تا از او تقاضای ازدواج کنه، ولی سارا جواب رد می‌ده. حجت ناراحت به کارخونه برمی‌گرده تا راهکاری برای رضایت سارا پیدا کنه. حجت در چند مرحله، تلاش می‌کنه اما با شکست روبه‌رو می‌شه به همین دلیل با نقشه غلام موافقت می‌کنه. حجت از غلام در مورد مادر بزرگ می‌پرسه که او رو چکارش کنن. غلام نقشه‌ای برای بدنام کردن خسرو برای حجت تعریف می‌کنه. حجت از غلام می‌خواد هرچه زودتر نقشه‌اش رو عملی کنه.

قهوه‌خانه رو نشان می‌دیم

خان دایی برای چند نفر از بزرگان تعریف می‌کنه که دارن شبکه مخابراتی راه‌اندازی می‌کنن و بزودی به هر خانواده یک خط تلفن می‌دن. در گوشه‌ای از قهوه‌خانه حجت با چند نفر از دوستان در مورد خواستگاری خسرو از سارا حرف می‌زنه. همون موقع حسنعلی و لالی، وارد قهوه‌خانه می‌شن. حجت با دیدن اونا شروع به شعر خوندن می‌کنه و با انگشت روی میز ضرب

می‌گیره و اونا رو مَچَل می‌کنه. خسرو به دفاع از حسنعلی و لالی بلند می‌شه و مشاجره‌ای رخ می‌ده و همدیگه رو برای رفتن به خواستگاری سارا، محکوم می‌کنن. حجت عصبانی می‌شه و رفتن الناز به خواستگاری از سارا رو انکار می‌کنه بعد به منزل برمی‌گرده و با الناز دعوا می‌کنه که چرا بدون اطلاع و اجازه، خواستگاری سارا رفته و تمام زحماتش رو هدر داده. مهری می‌بینه اگر مداخله نکنه کارشون به جای باریک کشیده می‌شه به همین خاطر رفتن الناز به خواستگاری سارا رو، گردن می‌گیره.

حیدر، پسر حاج قاسم برای خرید باغ از گل بانو، وارد معامله شده و قرار می‌شه فردا برن محضر. حسنعلی با دیدن این صحنه، ناراحت می‌شه و پیش خسرو می‌ره و جریان رو تعریف می‌کنه. خسرو از حسنعلی می‌خواد قضیه رو جایی تعریف نکنه.

حجت سوار بر جیپ، موقع عبور از جاده با تنه درختی برخورد می‌کنه. از جیپ پایین می‌آد. خم می‌شه تا تنه درخت رو کنار بزنه که حسنعلی با سنگ به باسن حجت می‌زنه. حجت دنبالش می‌کنه. حسنعلی طبق نقشه، او رو به پای تله‌ای که کار گذاشتن می‌کشه. همین که پای حجت داخل حلقه طناب قرار می‌گیره، طناب دور پاش گره می‌خوره و بالای درخت کشیده شده و از پا آویزون می‌شه. حسنعلی و لالی، حجت رو کتک می‌زنن و تلافی میدان و

قهوه‌خانه رو سرش خالی می‌کنن. همین که حجت به التماس می‌افته، حسنعلی با چاقو، طناب رو قطع می‌کنه. حجت با سر، پایین میاد.

خسرو که متوجه می‌شه گل بانو بخاطر جهیزیه رعنای می‌خواد باغش رو به حیدر بفروشه، ناراحت می‌شه. می‌ره به ده پایین. حاج قاسم و حیدر به همراه خانواده‌هاشون عازم زیارت امام رضا (ع) هستن. خسرو مشکلات گل بانو رو با حیدر در میون می‌ذاره و خواهش می‌کنه از خرید باغ منصرف بشه. حیدر قبول می‌کنه و می‌گه چون فردا عازم زیارت هستیم، یه نفر رو به منزل گل بانو می‌فرستم.

گل بانو و رعنای در حال برنامه‌ریزی عرو سین. صدای در خونه می‌آد. گل بانو می‌ره جلوی در. کسی که از طرف حیدر آمده بود، پیغام حیدر رو به گل بانو می‌رسونه. گل بانو حالش دگرگون می‌شه. رعنای برای مادرش آب قند می‌آره.

تپه کنار جاده، غلام کنار جیب وایستاده همراه زنی به نام معصومه که از اقوامش هست. پسر بچه یک ساله‌ای بغل زن هست. گویا انتظار کسی رو می‌کشن. گوشه دیگه‌ای از تپه مراد به کمین نشسته و مراقب غلام و معصومه‌اس. غلام می‌آد کنار جاده. از دور گرد و خاکی نظرش رو جلب می‌کنه. برمی‌گرده پیش معصومه و او رو می‌آره کنار جاده و سفارش لازم رو انجام می‌ده و خودش پنهان می‌شه. معصومه با دیدن کامیون دست

تکون می‌ده.. خسرو کامیون رو جلوی پای معصومه نگه می‌داره. معصومه از خسرو تقاضای کمک می‌کنه که حال بچه‌اش خوب نیست و می‌خواد او رو به دکتر نشون بده. خسرو، بچه رو از معصومه می‌گیره تا بتونه راحت داخل کابین بشه. غلام دوربین به دست، مرتب از اونا عکس می‌گیره. خسرو، معصومه رو بجا نمی‌آره و می‌پرسه تو کی هستی و از کجا می‌آی. معصومه طبق اطلاعاتی که غلام بهش داده، جواب می‌ده. خسرو بچه رو به درمانگاه و پیش دکتر می‌بره. دکتر بعد از معاینه می‌گه بچه چیزیش نیست. ممکنه گرم‌زده شده. خسرو، معصومه رو به منزل می‌رسونه. معصومه طبق نقشه، کلید اشتباهی رو داخل قفل می‌ندازه و نمی‌تونه در رو باز کنه. از خسرو کمک می‌گیره. خسرو در رو باز می‌کنه که ناگهان صدای شیون عزیز خانوم شنیده می‌شه. معصومه هُل می‌کنه و داخل می‌ره. خسرو، بچه بغل مجبور می‌شه دنبال معصومه بره داخل خونه. عزیزخانوم وانمود می‌کنه به خیر گذشته. خسرو در خونه رو باز می‌کنه تا خارج بشه. غلام مرتب ازش عکس می‌گیره. معصومه سعی می‌کنه خودش رو بیشتر به خسرو نزدیک کنه و تا جلوی در بدرقه‌اش می‌کنه و با خوشرویی به خسرو دست تکون می‌ده. بعد از رفتن خسرو، غلام پیش معصومه می‌آد و با هم سوار جیب می‌شن. تیمور همسایه دیوار به دیوار غلام بیرون می‌آد و غلام به تیمور سفارش می‌کنه که چکار کنه، بعد معصومه و عزیزخانم رو به خونه خودشون می‌رسونه و یه

مقداری بهشون پول می‌ده. و می‌گه بقیه‌اش بعد از اتمام کار. معصومه عکس رو که روز عروسی با شوهرش انداخته بود، به غلام می‌ده. غلام عکس رو آتلیه می‌بره و فردا از آتلیه تحویل می‌گیره و می‌ره خونه معصومه و عزیزخانوم رو می‌بره خونه تقی. عزیز خانوم با دیدن سارا، شاکی و قیافه حق به جانب گرفته و طلبکارانه از سارا می‌خواه خودش رو از زندگی دخترش کنار بکشه. سارا ناباورانه می‌گه چنین چیزی وجود نداره. شما دارین تهمت می‌زنی. عزیز خانوم پاکت عکسارو از کیفش بیرون می‌آره و می‌ده به سارا. سارا با دیدن عکس، شوکه می‌شه و فریاد می‌زنه و مادرشو صدا می‌کنه. مریم هراسون از اتاق بیرون می‌آد و به سمت در می‌دوه. عزیز خانوم با دیدن مریم، سعی می‌کنه عکسارو از سارا بگیره که سارا نمی‌ده. در این کشمکش عکس داخل حیاط پخش می‌شه. عزیز خانوم برای اینکه لو نره خودشو به غلام می‌رسونه و سریع سوار جیپ می‌شه و از غلام می‌خواه فوراً حرکت کنه. مریم می‌آد جلوی در و سارا رو مضطرب و بی‌حال جلوی در می‌بینه و چشمش به چند تا عکسی که روی زمین پخش شده، می‌افته. ربابه همسر کدخدا یاور، هراسون خودش رو به مریم می‌رسونه و با کمک هم، سارا رو می‌برن داخل اتاق. سارا گریه‌کنان می‌گه که چقدر احمق بوده و فریب حرفای خسرو رو خورده. مادر بزرگ با شناختی که از خسرو داشته،

مصمم می‌گه خسرو نمی‌تونه به تو خیانت کنه. سارا می‌گه پس این عکسا
چیه؟ اینا هم دروغ می‌گن؟

غلام می‌ره کارخونه پیش حجت و ماجرا رو تموم شده اعلام می‌کنه.
حجت عکسای گرفته شده رو از غلام می‌خواد. غلام با شرمندگی ماجرا رو
برای حجت تعریف می‌کنه. حجت ناراحت می‌شه و با عصبانیت غلام رو
سرزنش می‌کنه که چرا کارش رو به درستی انجام نداده. اگه عکسا به دست
خسرو بیفته و شکایت کنه، تمام نقشه‌هامون لو می‌ره و تقی حاضر به
ازدواج من و سارا نمی‌شه. غلام به حجت اطمینان می‌ده نقشه‌ای برای
برگردوندن عکسا داره. وقتی که عکسا پیش سارا باقی می‌مونه، عزیز خانوم
به غلام پیشنهاد می‌ده از عبدا... که از اقوامشه کمک بگیره. عبدا... شخصی
سابقه‌دار و مغازه پرنده فروشی داره. غلام شناختی از عبدا... داره. می‌ره به
دیدنش و از عبدا... می‌خواد شبانه بره خونه تقی و عکسارو دزدیده و بیاره.
عبدا... پول زیادی در قبال کارش از غلام می‌گیره و در نبود تقی، شبانه وارد
خونش می‌شه. طی جستجوی عکسا، علی از خواب بیدار می‌شه. هراسون به
اطرافش سَرک می‌کشه و در تاریکی شخصی رو از پشت می‌بینه که داره
خونه رو می‌گرده. با ترس و لرز، آروم آروم خودشو به سارا می‌رسونه و
بیدارش می‌کنه و می‌گه دزد به خونشون آمده. سارا همراه علی به اتاق
پذیرایی می‌رن. شخصی رو می‌بینن که در حال جستجوی چیزیه و

صورتش و پوشونده. سارا فریاد می‌زنه مادر بزرگ، مادر بزرگ دزد او مده. عیدا... با شنیدن صدای سارا در صدد برمیاد فرار کنه که تصادفاً رجب، حسنعلی و لالی جلوی خونه تقی در حال صحبت هستن. عیدا... موقع فرار از بالای دیوار می‌پره توی کوچه و رجب، حسنعلی و لالی؛ عیدا... رو می‌بینن و تعقیبش می‌کنن. در این فرار و گریز صحنه‌های کمدی خلق می‌شه. عده‌ای از خونه‌هاشون بیرون می‌آن و بالاخره عیدا... رو می‌گیرن. رجب نقاب رو از صورت عیدا... برمی‌داره و او را کتک می‌زنه. عیدا... به التماس می‌افته و می‌گه که دزد نیست و به دروغ می‌گه خسرو به او پول داده تا عکسارو از خونه تقی بدزده. افرادی که طرفدار حجت بودن، حرفای عیدا... رو باور می‌کنن اما رجب می‌گه این مرد دروغ می‌گه و می‌خواد خسرو رو بدنام کنه. حسنعلی و لالی با کمک چند نفر، عیدا... رو زیر کتک می‌گیرن. چند نفر مداخله می‌کنن. اوضاع بهم می‌ریزه. و عیدا... از فرصت استفاده می‌کنه و از مهلکه فرار می‌کنه. عده‌ای عیدا... رو دنبال می‌کنن و در تاریکی و انبوهی درختا، گُمش می‌کنن. غلام پیش حجت برمی‌گرده. ماجرارو تعریف می‌کنه و می‌گه اگرچه عکسارو پیدا نکردم اما خسرو بین مردم بدنام شد و همه فهمیدن دزدی کار خسرو بوده. برای لحظه‌ای سگرمه‌های حجت توی هم رفته و فکر می‌کنه و گریه می‌کنه. بعد به چهره غلام نگاه می‌کنه و خنده روی چهره‌اش می‌شینه. حجت خوشحال شده می‌گه باید جشن بگیریم و از غلام و

نصرت می‌خواد شایعه پراکنی کنن که خسرو با داشتن زن و بچه، قصد فریب سارا رو داشته. غلام و نصرت شایعه پراکنی می‌کنن و شایعات دهن به دهن همه جا پخش می‌شه. تقی موقع برگشت به روستا سرراش می‌ره پیش حجت، تقی از همه جا بی‌خبره. حجت تمام ماجرا رو تعریف می‌کنه و وانمود می‌کنه با شنیدن این بی‌آبرویی که خسرو راه انداخته، خیلی ناراحت شده و تقی رو علیه خسرو تحریک می‌کنه. تقی منقلب شده با اوضاع آشفته می‌ره خونه و مادر بزرگ و مریم رو سرزنش می‌کنه که اینهمه از خسرو دفاع می‌کردین و حالا سارا رو توی آبادی، رسوای عام کردین. مادر بزرگ از خسرو دفاع می‌کنه. تقی عصبانی می‌شه و عکسارو از سارا گرفته، سر وقت خسرو می‌ره و با او به تندی برخورد می‌کنه که چرا با داشتن زن و بچه، با آبروی دخترش بازی کرده. خان دایی از خسرو دفاع می‌کنه. تقی پاکت عکسارو به خان دایی می‌ده و می‌گه خوب نگاه کن. ببین از چه آدم شیادی دفاع می‌کنی بلکه با دیدن این عکسا به غیرتت بر بخوره که چطور می‌خوای با این بی‌آبرویی کنار بیایی. خان دایی و معلم با دیدن عکسا، با شک و تردید به قضیه نگاه می‌کنن. خان دایی از خسرو می‌خواد هر چه زودتر این رو اینجا بیار.

خسرو هنگام عبور از رودخانه، سارا و نرگس رو می‌بینه. سارا که بهش شوک بزرگی وارد شده، به خسرو بی‌اعتنایی می‌کنه. خسرو هر چی قسم

می خوره که زن و بچه‌ای نداره، سارا قبول نمی‌کنه تا اینکه خسرو میگه اون زن رو پیدا می‌کنم و میارمش اینجا تا ثابت کنم اینا تهمته و حقیقت نداره. سارا می‌گه دیگه برام مهم نیست.

خسرو می‌ره به خونه‌ای که معصومه رو رسونده بود. ساعت‌ها جلوی در می‌شین. نه کسی خارج می‌شه، نه کسی وارد. تیمور به خسرو می‌گه صاحب این خونه دو سالی هست که تصادف کرده و فوت شده و بچه‌هاش شهر زندگی می‌کنن. خسرو ماجرا رو برای تیمور تعریف می‌کنه و تیمور باور نمی‌کنه. هوا رو به تاریکی می‌ره. خسرو برمی‌گرده روستا. مراد جلوی آینه وایستاده و خودشو سرزنش می‌کنه که چرا نمی‌تونه دوستش رو از این بدنامی نجات بده. شایعات رفته رفته توسعه پیدا می‌کنه و بین اهالی روستا دوگانگی بوجود می‌آد. حاج آقا اسدی، پیش‌نماز روستا برای کشف حقیقت، بزرگان رو به مسجد دعوت می‌کنه و شرط و شروطی می‌ذاره و سه نفر رو به عنوان شاهد با خسرو همراه می‌کنه که اون زن رو بیارن تا در حضور همه اعتراف کنه که همسر خسرو نیست و این دعوای خاتمه پیدا کنه و اگر غیر از این باشه، تقی می‌تونه از خسرو ادعای حیثیت کنه. هر چهار نفر به رانندگی یوسف روانه منزل معصومه می‌شن. هرچی در می‌زنن کسی در رو باز نمی‌کنه تا اینکه تیمور میاد جلوی در و با دیدن خسرو، شاکی می‌شه و قشقرق راه می‌ندازه و می‌گه چندبار باید بگم کسی اینجا زندگی نمی‌کنه.

خسرو و همراهش می‌گن اما علائم روی در و دیوار با عکسا مطابقت می‌کنه که همون خونست. اما تیمور زیر بار نمی‌ره و در رو به روی اونا باز می‌کنه. همه وارد می‌شن و خونه رو خالی از سکنه می‌بینن. ختی بعضی جاها، خاک روی وسایل نشسته. میرزا رسول انگشتش رو روی سینی می‌کشه و به خاک آغشته می‌شه. خسرو می‌فهمه اینا همش نقشه‌است. با تیمور درگیر می‌شه. میرزا رسول مانع می‌شه و همگی به روستا برمی‌گردن. میرزا رسول به عنوان ریش سفید تمام ماجرا رو عیناً تعریف می‌کنه. حاج آقا اسدی که مردی مدبر و روشن فکر هست می‌گه تنها راه اثبات بی‌گناهی خسرو اینه که اون زن اینجا بیاد.

تقی برمی‌گرده خونه و با واکنش مادر بزرگ مواجه می‌شه. کارشون به جرّ و بحث می‌کشه. فشار عصبی روی قلب مادر بزرگ اثر می‌ذاره و مجبور می‌شن برن درمانگاه. دکتر بعد از معاینه، بیماری قلبی مادر بزرگ رو جدی اعلام می‌کنه و از تقی می‌خواد هر چه زودتر برای معالجه مادر بزرگ رو تهران ببرن.

حجت از اینکه می‌بینه عکسا دست خسرو افتاده به شدت نگرانیه اما غلام می‌گه نقشه‌ای داره که اگه اجرا کنه مادر بزرگ نظرش نسبت به خسرو بر می‌گرده. فقط کافیه آتیش‌بازی راه بیفته و تمام گناه متوجه خسرو می‌شه. حجت می‌پرسه چه نقشه‌ای توی سرت داری؟ غلام توضیح می‌ده. حجت

غلام چند روز خسرو رو زیر نظر می‌گیره و غروب برمی‌گرده کارخونه تا نصرت رو برای اجرای نقشه با خودش بیره. در این فاصله خسرو ناراحت و ناامید کنج اتاق نشسته به مادرش می‌گه تنها امیدم اینه حاج قاسم از زیارت برگرده. همون لحظه صدای در شنیده می‌شه. خسرو جلوی در می‌ره. مش‌یعقوب رو سوار موتور می‌بینه. مش یعقوب به خسرو خبر می‌ده که حاج قاسم از زیارت برگشته و امشب هم مهمونی داره. خسرو خوشحال ترک موتور می‌شینه و می‌ره به ده پایین منزل حاج قاسم. غلام و نصرت می‌رن سمت خونه خسرو. مراد که از نقشه غلام باخبره، از میانبر خودشو می‌رسونه خونه خسرو. بعد در گوشه‌ای مخفی می‌شه. غلام فکر می‌کنه خسرو منزل هست. هوا کاملاً تاریکه. با احتیاط با وسیله‌ای در کامیون خسرو رو باز می‌کنه و از داخل داشبورد دسته کلید و چراغ قوه رو بر می‌داره و به نصرت نشون می‌ده و می‌گه اینم ارتکاب جرم. قفل جعبه ابزار رو باز می‌کنه و آچار و چراغ و گالن و گازوئیل رو برمی‌دارن و می‌رن سمت زمین تقی. قفل در انباری رو با آچار می‌شکنن، اموال و خرمن رو به آتیش می‌کشن و برمی‌گردن داخل روستا. رجب رو می‌بینن و با شگردی که داشتن از او می‌خوان مردم رو خبر کنه. اهالی روستا متوجه آتیش‌سوزی می‌شن و سعی می‌کنن آتیش رو خاموش کنن. غلام زیرکانه در حال خاموش

کردن حریق هست. دسته کلید رو جلوی پای رجب می‌ندازه و او رو متوجه دسته کلید می‌کنه. رجب دسته کلید رو نشون تقی می‌ده که متعلق به کامیون هست. غلام زیرکانه می‌گه نکنه می‌خوای بگی آتیش‌سوزی کار خودشه؟ رجب دیگه جز خسرو کسی کامیون نداره و تمام گناه‌ها به گردن خسرو می‌فته. نصرت آچار و چراغ رو نشون جمع می‌ده که خسرو با این آچار، قفل در رو شکسته و اینجارو به آتیش کشیده. در همون لحظه ماشین پلیس سر می‌رسه و برای بازجویی و صورتجلسه کردن حادثه با اهالی روستا صحبت می‌کنن. مامورین سراغ خسرو رو می‌گیرن. فاطمه می‌گه خسرو همراه مش‌یعقوب رفته خونه حاج قاسم.

شب از نیمه گذشته که مهمونای حاج قاسم، خونه‌اش رو ترک می‌کنن. خسرو با نشون دادن عکسا به حاج قاسم آدرس اون رو می‌خواد. حاج قاسم با دیدن عکسا می‌گه تا به حال این زن رو ندیده چطور می‌تونه با اون نسبتی داشته باشد. اون زن شیاده.

صبح روز بعد مامورین خسرو رو برای بازجویی تحقیقات به پاسگاه می‌برن که با آمدن حاج قاسم و حیدر و مش‌یعقوب، شهادت می‌دن خسرو اون شب مهمون حاج قاسم بوده. خسرو بنا به شواهد و مدارک آزاد می‌شه. حجت از اینکه با شکست مواجه شده، غلام و نصرت رو مورد مؤاخذه قرار می‌ده و می‌گه یه مشت مفت‌خور بی‌لیاقت دورم جمع شده.

تقی با حجت در مورد بیماری و معالجه مادر بزرگ و رفتن به تهران صحبت می‌کنه. حجت متوجه می‌شه اوضاع مالی تقی خوب نیست. از این موقعیت سوءاستفاده می‌کنه و مقداری پول به تقی می‌ده تا علاوه بر معالجه مادر بزرگ، بتونن قرضشون رو هم پرداخت کنن. اما مادر بزرگ پول حجت رو قبول نمی‌کنه.

میدان روستا

همه برای خدا حافظی از مادر بزرگ داخل میدان جمع شدن و برایش آرزوی سلامتی می‌کنن. مادر بزرگ به خسرو سفارش می‌کنه زودتر اون زن رو پیدا کنه و اجازه نده سارا با حجت ازدواج کنه. تقی دور از چشم مادر بزرگ به رجب پول می‌ده که بده به برادرش یونس و برای معالجه مادر بزرگ خرج کنه. با رفتن مادر بزرگ، حجت میدان وسیع‌تری پیدا می‌کنه تا به اهدافش برسه. به همین خاطر با تقی قرار می‌ذاره تا هفته آینده مراسم عقدکنان او و سارا انجام بشه و عروسی بمونه تا وقتی که مادر بزرگ از بیمارستان مرخص بشه. تقی با مریم و سارا در مورد عقدکنان صحبت می‌کنه. سارا بخاطر نجات پدرش از دست طلبکارا و بی‌پولی، به ازدواج با حجت رضایت می‌ده. نرگس توسط مراد خبردار می‌شه که سارا به حجت بله داده. مراد ناراحت می‌شه و می‌گه سارا هیچ وقت با حجت ازدواج نمی‌کنه. نرگس با تمسخر می‌گه تو می‌خواهی جلوی این ازدواج رو بگیری! مراد می‌گه

به موقعش همه چیز رو می‌فهمی. حجت شبانه جلوی مراد رو می‌گیره و تهدیدش می‌کنه که فردا عقدکنانم اگه مشکلی ایجاد کنه فوراً سفته‌های مادرش رو به اجرا می‌زارم در ضمن چنان بلایی سرت می‌آرم که هیچ‌وقت نتونی با نرگس عروسی کنی. مراد برمی‌گرده خونه. زانوی غم بغل می‌کنه و به فکر فرو می‌ره. همون جا خواب می‌بره. صبح گل بانو داخل اتاق مراد می‌شه ولی مراد رو در خواب می‌بینه. بیدارش می‌کنه. همین که مراد چشمش رو باز می‌کنه می‌بینه صبح شده. هراسون از جاش کنده می‌شه. مضطرب به دور و برش سرک می‌کشه. گل بانو به حرکات مراد با تعجب نگاه می‌کنه و می‌پرسه چرا هول کردی؟ مراد می‌گه خدا کنه خسرو نرفته باشه. سریع می‌ره خونه خسرو. فاطمه می‌گه خسرو همین الان رفت شهر. بدویی بهش می‌رسی. مراد می‌ره پیش باقر و ماجرا رو تعریف می‌کنه و با هم سوار موتور می‌شن می‌رن دنبال خسرو. خسرو از آینه بغل باقر و مراد رو می‌بینه که بهش چراغ می‌زنن. خسرو کامیون رو کنار جاده متوقف می‌کنه. باقر و مراد می‌رسن و مراد ماجرا رو به خسرو می‌گه. خسرو خوشحال شده و دنبال باقر حرکت می‌کنه و مقابل منزل معصومه نگه می‌داره. مراد زنگ خونه رو می‌زنه. معصومه جلوی در میاد تا چشمش به خسرو میافته وحشت‌زده می‌خواد در رو ببندد که خسرو پنجه‌پاش رو لای در می‌ذاره و مانع بسته شدن در می‌شه. معصومه متوجه موضوع می‌شه اما

راه فرار نداره. خسرو ازش می‌خواد همین الان همراهش به روستا بیاد و حقیقت رو اعتراف کنه در غیر این صورت خودش و مادرش رو به زندان می‌ندازه. معصومه چاره‌ای جز همکاری نداره. همراه مادرش به اتفاق اونا می‌رن به مغازهٔ عبدا... عبدا... حاضر به همکاری نمی‌شه تا اینکه خسرو اون رو تهدید می‌کنه. عبدا... به ناچار همراه اونا به سوی روستا حرکت می‌کنه. حسنعلی و لالی چوب به دست جلوی خونه تقی جولان می‌دن که اگه خسرو تاخیر کرد، عقدکنان رو بهم بریزن. غلام همراه عاقد داخل مجلس عقدکنان می‌شن. به اصرار حجت، مراسم رو شروع می‌کنن. عاقد بار اول نظر سارا رو می‌پرسه. نرگس طبق رسم و رسوم می‌گه عروس رفته گل بچینه. برای بار دوم عاقد نظر سارا رو می‌پرسه. نرگس می‌گه عروس رفته گلاب بیاره. یوسف می‌بینه چیزی نمونه بله رو از سارا بگیرن، از خونه می‌ره بیرون و به حسنعلی اشاره می‌کنه و از حسنعلی و لالی می‌خواد داخل مجلس بشن. غلام و نصرت مانع ورودشون می‌شن. بینشون دعوا می‌شه. هیاهویی به پا می‌شه. مجلس عقدکنان بهم می‌ریزه. با دخالت بزرگان همه چیز به حالت عادی برمی‌گرده. همون لحظه خسرو، باقر و مراد می‌رسن و جلوی منزل توقف می‌کنن.

مجلس عقدکنان را نشان می‌دیم

عاقده برای بار سوم نظر سارا رو می‌پرسه که خسرو و بقیه وارد می‌شن. نرگس با دیدن خسرو یک مرتبه فریاد می‌زنه: خسرو اوامده. همه متوجه حضور خسرو می‌شن. خسرو عقدکنان رو غیرقانونی اعلام می‌کنه. حجت اعتراض می‌کنه ولی خسرو می‌گه شخصی را که به من نسبت داده بودن، اینجا حضور داره تا حقیقت رو از دهن خودش بشنوید. معصومه و عزیزخانوم و عبا... تمام ماجرا رو مو به مو اعتراف کرده و حجت را مسبب این همه اتفاق معرفی می‌کنن. مراد هم جریان آتش‌سوزی انبار و خرمن را می‌گه و همینطور تهدیدهای حجت که اون رو مجبور می‌کرده تا حقیقت رو از همه مخفی نگه داره. - این اعترافات بصورت تصویری نشان داده می‌شود. -

تقی با شنیدن حقایق، عصبی و خشمگین شده و به صورت حجت تَف می‌ندازه و ناسزا می‌گه. خسرو مداخله می‌کنه و به روی حجت دست بلند می‌کنه. خان دایی دست خسرو رو می‌گیره و می‌گه اون لیاقت زدن رو هم نداره. بسپارش به قانون. به اندازه کافی پروندش کثیف هست. همه حاضرین حرف خان دایی رو تایید می‌کنن. خسرو می‌گه من شکایتی ازشون ندارم. به این زن قول دادم که حقیقت رو در حضور همه اعتراف کنه و بی‌گناهی خودم رو به یک نفر ثابت کنم که من بهش خیانت نکردم. سارا گریه‌کنان مجلس رو

ترک می‌کنه. خسرو رو به حجت و غلام و نصرت، تهدید می‌کنه که اگر کمتر از گل به معصومه و عزیز خانوم حرفی بگن، از دستشون شکایت می‌کنه. حجت همراه خانوادش مجلس رو ترک می‌کنه.

بیمارستانی در تهران، دو سه روز آینده قراره مادر بزرگ رو عمل کنن. مادر بزرگ دلتنگی تقی رو می‌کنه و از یونس پسرش، می‌خواه تقی رو خبر کنه. یونس تلگرامی به تقی می‌زنه. تلگرام به دست تقی می‌رسه و در نبودن میرزا رسول توی جیبش می‌مونه تا اینکه علی و سارا متوجه تلگرام می‌شن. شبانه از زیر بالش بر می‌دارن و می‌خونن. در تلگرام آمده که برادر عزیزم اگه آب دستته، بزار زمین و فوراً بیا تهران. مادر مون می‌خواد تو رو قبل از عمل ببینه. تقی رو در جریان تلگرام قرار می‌دن. تقی فکر می‌کنه که اتفاقی برای مادر بزرگ افتاده. گریه‌کنان پیشانیش رو روی زمین می‌ذاره.

تهران - بهشت زهرا

تقی گریه‌کنان سرش رو از روی قبر مادر بزرگ بلند می‌کنه. خودش رو سرزنش می‌کنه. یونس نزدیک تقی می‌ره و از روی قبر بلندش می‌کنه و می‌گه مهمونا منتظرن. تقی همراه یونس به طرف خونه می‌رن. حجت هنوز ننوشته از عشق سارا، فارغ بشه. کنار اتاق نشسته و قطره‌های اشک از گوشه چشمش سرازیره. الناز پیش حجت می‌آد و می‌گه عشق سارا رو از

سرش بیرون کنه. دیگه بازگشتی وجود نداره. حجت می‌گه عامل این بدختیا تو و مراد هستین.

مینی بوس داخل میدان توقف می‌کنه. رجب پیرهن مشکی پوشیده و از مینی بوس پیاده می‌شه. عزیز خانوم رو می‌بینه و خبر فوت مادر بزرگ رو می‌ده. عزیز خانوم ناراحت می‌شه و به طرف خونه تقی می‌ره. کامیون خسرو بالای امامزاده دچار مشکل فنی شده. از یوسف، نیشان رو می‌گیره و برای خرید قطعه، می‌ره شهر. یوسف پیغام خسرو رو به مراد می‌رسونه و مراد به طرف کامیون حرکت می‌کنه. حجت سوار بر جیپ، از جهت مخالف به سمت روستا در حرکته. مراد رو می‌بینه. خشمش شعله‌ور می‌شه. مراد با دیدن حجت مسیرش رو تغییر می‌ده. حجت مراد رو دنبال می‌کنه. نزدیک پرتگاه جلوی مراد رو می‌گیره و شروع به پرخاشگری می‌کنه که چرا مانع خوشبختی او شده. حجت سفته‌ها رو به مراد نشون می‌ده و تهدیدش می‌کنه که مادرشو می‌ندازه زندان. مراد از فرصت استفاده می‌کنه و سفته‌ها رو از دست حجت می‌قایه. حجت می‌خواد مانع بشه. در این کشمکش سنگ زیر پای مراد، می‌لغزه. مراد سُر می‌خوره و به پایین درّه سقوط می‌کنه و سفته‌های پاره شده توی هوا چرخ می‌خورن. حجت با دیدن این صحنه‌ها، می‌ترسه و خودش رو سرزنش می‌کنه و می‌گه نمی‌خواسته این اتفاق بیفته. خودش رو بالای سر مراد می‌رسونه و اون رو خون‌آلود می‌بینه. گمان می‌کنه مُرده.

سریع سوار جیپش می‌شه تا به سمت شهر فرار کنه. دچار کابوس می‌شه.
مراد رو می‌بینه که خون‌آلود وسط جاده وایستاده و ازش تقاضای کمک
داره. حجت فرمون رو می‌چرخونه تا از کنارش رد بشه. بر اثر سرعت زیاد
نمی‌تونه ماشین رو کنترل کنه و به درّه سقوط می‌کنه.

به حسب تصادف خسرو موقع برگشتن از شهر، صحنه هولناک واژگون
شدن جیپ رو می‌بینه و گمان می‌کنه داوود بوده. در محل سانحه توقف
می‌کنه و سریع برای کمک می‌ره که ناگهان حجت رو می‌بینه که پاش زیر
جیپ مونده.

بلاهایی رو که حجت به سر خسرو آورده، در نظرش مرور می‌شه.
می‌خواد برگرده. حجت بهش التماس می‌کنه تا نجاتش بده. خسرو، وجدانش
اجازه نمی‌ده. کمکش می‌کنه و پاش رو از زیر چرخ بیرون می‌کشه. سوار
نیسان می‌کنه و بیمارستان می‌بره. منزل تقی. همه مشغول عزاداری هستن.
گل بانو و نرگس سراغ مراد رو از خان دایی می‌گیرن. خان دایی، یوسف و
باقر رو دنبال مراد می‌فرسته. اونا می‌رن دنبال مراد بگردن که توی درّه
پیداش می‌کنن و می‌بینن به سختی حرکت می‌کنه. یوسف و باقر به کمک
می‌رن و بالا می‌آرن. باقر چند تکه سفته پاره شده رو از روی زمین بر
می‌داره و توی ماشین می‌ذاره. مراد رو همون بیمارستانی می‌برن که حجت
اونجا بستریه. همین که خسرو وارد محوطه بیمارستان می‌شه، مراد رو

می‌بینه که زخمی شده و باقر و یوسف در حال گذاشتن او روی برانکارد
هستن خسرو شتابزده به کمک مراد می‌ره و داخل اورژانس می‌برن. خسرو
متوجه قضایا می‌شه.

لحظاتی بعد مراد رو در حالی که روی برانکارد، با سر پانسمان شده از
اتاق معاینه بیرون می‌آرن و داخل بخش، بستری می‌کنن. پزشک معالج
دستور می‌ده سه روز تحت مراقبت باشه و از سرش عکسبرداری بشه. اگر
علائمی دیده نشه، مرخص می‌شه. خسرو، از یوسف و باقر می‌خواد برگردن
روستا و خودش پیش مراد بمونه تا کارهایش رو انجام بده. همه در انتظار
خبری از مراد هستن. یوسف و باقر سر می‌رسن و ماجرا رو برای خان دایی
و گل بانو تعریف می‌کنن. گل بانو با شنیدن خبر ناگوار، شیون راه می‌ندازه.

حجت دل آشوبه و استرس مراد رو داره. با غلام تماس می‌گیره و
می‌خواد به محل حادثه بره و از مراد خبر بگیره. ببینه زنده هست یا مرده.
غلام می‌ره محل حادثه و مراد رو پیدا نمی‌کنه. بر می‌گرده روستا و عده‌ای
رو سیاه‌پوش می‌بینه. همین که می‌خواد بپرسه چه کسی مرده، متوجه گل
بانو و رعنا می‌شه که دارن گریه می‌کنن. غلام یقین می‌کنه مراد، مرده. فوراً
بر می‌گرده پیش حجت. از اون طرف گل بانو همراه چند نفر می‌رن بیمارستان
پیش مراد و هر چی ازش می‌پرسن کی این بلا رو سرت آورده، مراد حقیقت
رو کتمان می‌کنه تا اینکه باقر از دروغ‌های مراد به ستوه می‌آد و می‌گه مراد

با حجت درگیر شده. مراد انکار می‌کنه. باقر سفته‌های پاره شده رو به همه نشون می‌ده و با ناراحتی از اتاق بیرون می‌ره. رعنا به دنبال باقر از اتاق خارج می‌شه تا آرومش کنه. باقر ناگهان متوجه غلام و نصرت می‌شه که دارن می‌رن سمت آسانسور. باقر، رعنا رو می‌فرسته داخل و خودش اونا رو تعقیب می‌کنه. غلام و نصرت داخل اتاق حجت می‌شن و باقر دنبالشون از لای در اتاق، حجت رو می‌بینه که پاش از وزنه‌ای آویزونه و گویا غلام خبر ناگواری رو به حجت می‌ده. حجت دو دستی به سرش می‌زنه. باقر به اتاق نیروی انتظامی مستقر در بیمارستان می‌ره.

خسرو از ماجرا باخبر می‌شه. می‌خواد بره سراغ حجت که مراد مانع می‌شه. همون موقع دو نفر مامور همراه باقر داخل می‌شن. وقتی حجت می‌فهمه مراد، مرده؛ وجودش به اضطراب و تلاطم می‌فته که خسرو جاش رو می‌دونه. از غلام می‌خواد هر چی زودتر از بیماری مرخصش کنن. غلام برای تسویه حساب، با آسانسور به همکف می‌ره. گل بانو رو همراه دو تا مامور می‌بینه. سریع برمی‌گرده اتاق حجت و می‌گه اوضاع ناجوره. همراه نصرت می‌رن رختکن و لباس پرستاری می‌پوشن. از داخل بخش، برانکارد می‌آرن و حجت رو روی برانکارد قرار می‌دن و می‌رن داخل آسانسور. هر دو آسانسور به فاصله چند ثانیه در همکف توقف می‌کنن. استوار و بقیه داخل آسانسور نفربر شده و حجت و غلام و نصرت از آسانسور حمل

بیمار، خارج می‌شن و به در پشتی متصل به پارکینگ، می‌رن. استوار و بقیه، حجت رو توی اتاقش پیدا نمی‌کنن. باقر زمان عبور از جلوی پنجره یه لحظه متوجه پارکینگ می‌شه که حجت رو از روی برانکارد به داخل جیب منتقل می‌کنن. هیجان‌زده، استوار رو متوجه فرار حجت می‌کنه. استوار و گروه‌بان می‌رن دنبال حجت. در این تعقیب و گریز اتفاقاتی می‌فته تا اینکه استوار از مرکز کمک می‌گیره.

غلام از کنار رودخانه، راه فرار پیدا می‌کنه و می‌خواد از اونجا فرار کنن. نصفی از جیب برمی‌گرده و حجت می‌فته توی رودخانه. که بعد از دستگیری؛ دوباره به بیمارستان منتقل می‌شه و ماموری جلوی در اتاق مراقبش هست.

خسرو و یوسف برای مرخص کردن مراد می‌رن بیمارستان. خسرو مراد رو توی اتاقش نمی‌بینه. میره اتاق حجت و می‌بینه مراد برای حجت گل برده و در حال صحبت و همدردی و طلب بخشش از هم هستن. حجت از مردانگی و گذشت مراد تحت تاثیر قرار می‌گیره و او رو بغل می‌کنه. خسرو با دیدن این صحنه می‌شه. برمی‌گرده پیش یوسف و منتظر مراد می‌مونه. کمی بعد مراد به اونا ملحق می‌شه و با هم به روستا برمی‌گردن.

اهالی روستا برای استقبال و گفتن تسلیت به تقی، در میان روستا تجمع کردن. تقی همراه یونس و خانواده‌اش، وارد میدان می‌شن. تقی در حضور همه می‌گه می‌خوام وصیت مادربزرگ رو انجام بدم و سارا و خسرو رو به

عقد هم در بیارم. در ضمن مادرم از آقا معلم به خوبی یاد می‌کرد و می‌گفت معلم چشم و چراغ ما انسانهاست. و من همین‌جا از آقا معلم می‌خوام من رو ببخشه. بعد آقا معلم رو به آغوش می‌کشه.

تقی وارد اتاق مادر بزرگ شده و مقابل قاب عکسش می‌ایسته و می‌گه وصیت رو انجام دادم. امیدوارم منو ببخشی. یونس داخل اتاق می‌شه و از تقی می‌خواد هر چه زودتر عروسی سارا و خسرو رو برگزار کنه تا روح مادر بزرگ به آرامش برسه. موقع خروج یونس، با انگشتش شعله رو خاموش می‌کنه.

حجت با عصای زیر بغلش همراه مهری و الناز به اتفاق مامور، داخل اتاق افسر نگهبان می‌شه. مامور، پرونده رو به افسر نگهبان می‌ده، حجت در اضطراب و استرس به سر می‌بره. افسر نگهبان محتویات داخل پرونده رو بررسی می‌کنه و به حجت می‌گه شاکی رضایت داده و حاج آقا اسدی ضمانت شما رو کرده. آزادی. می‌تونی بری. مهری و الناز از خوشحالی همدیگه رو به آغوش می‌کشن.

روستا میزبان سه زوج عروس و داماد هست. خسرو با سارا، مراد با نرگس و باقر با رعنا در نشاط و شادی؛ طی مراسمی باشکوه ازدواج می‌کنن.

حجت همراه مهری و الناز به شادی اونا ملحق می‌شه و هدایایی رو پیشکش عروس‌ها و دامادها می‌کنه و از همه بزرگان طلب بخشش می‌کنه. و سند قطعه زمین رو برای احداث مدرسه راهنمایی به حاج آقا اسدی می‌ده. حاج آقا اسدی ایم همدلی و همبستگی رو به فال نیک می‌گیره.

- حاج آقا اسدی که به اتفاق بزرگان در محل احداث مدرسه راهنمایی، تجمع کرده بودن، مراسم کلنگ‌زنی رو انجام می‌ده. نوشته‌ای از فرمایشات گوهریار امام خمینی (ره) از خاک بیرون میاد و تصویر رو احاطه می‌کنه: «سرتاسر ایران را مدرسه کنیم».

تقی، بیل به دست در حال آبیاری زمینه. جیپ اداره مخابرات در حال عبور کنار جاده توقف می‌کنه. مسئول فنی، سرش رو از پنجره بیرون میاره و به تقی خبر می‌ده که تلفن منزلش رو وصل کردن. تقی کمر راست می‌کنه. دستش رو به سمت آسمان بلند کرده و از خدا تشکر می‌کنه.

چند سال بعد

عده‌ی زیادی از اهالی روستا جلوی ساختمان مدرسه تجمع کرده و منتظر عزیزاشون هستن. از جمله تقی، خسرو و سارا.

زنگ مدرسه به صدا در میاد. دانش‌آموزای ابتدایی با شور و هیجان از کلاسشون خارج می‌شن. بین دانش‌آموزا، ناصر؛ پسر خسرو دیده می‌شه که با دیدن پدر و مادرش و تقی دوان‌دوان به سمتشون می‌ره و فریاد

می‌زنه: بابابزرگ، بابابزرگ. تقی از خوشحالی دستاش رو برای به آغوش کشیدن ناصر، از هم باز می‌کنه. ناصر خودش رو به بغل تقی می‌ندازه. تقی قریون صدقه ناصر می‌ره. خسرو و سارا با چهره‌ای خندان به تقی و ناصر نگاه می‌کنن. در اون لحظه ناصر متوجه علی می‌شه که همراه دوستاش به سمت اونا میان. ناصر طاقت نمیاره و فریاد می‌زنه علی، علی دایی؛ ناصر از تقی می‌خواد تا به زمین بذارش. تقی ناصر رو زمین می‌ذاره. ناصر به طرف علی می‌دوه. علی، ناصر رو به آغوش می‌کشه. تقی با دیدن این صحنه، احساساتش جریحه‌دار شده با چشمان اشک آلود، آهی می‌کشه و می‌گه ای کاش این اتفاقات زودتر از اینا می‌افتاد. الان ناصر زنده بود و با هم زندگی رو می‌ساختیم. بعد اشک چشمش رو پاک می‌کنه. سارا به تقی می‌گه بابا، همه ما در کنار تو هستیم. خسرو می‌گه اگه خداوند اون ناصر رو ازت گرفت، در عوض این ناصر رو بهت داد. تقی رو به سمت آسمان می‌گه:

«خدایا راضیم به رضای تو.»

«پایان»